



نوشته‌ام که خط‌بیرنی

ابراهیم امینی

...نوشته ام که خط بزنی

ابراهیم امینی

شناسنامه:

- نام کتاب: ...نوشته‌ام که خط بزنی
- شاعر: ابراهیم امینی
- ناشر: حلقه فرهنگي زلف يار (به کمک مالی حامد خاوری)
- حروفچینی: صابره مبین
- برگ آرایي و طرح پشتی: ژکفر حسینی
- شماره گان: یک‌هزار نسخه
- سال چاپ: بهار ۱۳۸۷
- جای چاپ: مطبعه مسلکی افغان - کابل

این شعر سلامی است به مهربانی استادم فهیم انوری



شب است و چشم به راهی خواب‌های حرام
رها نمی‌کندم، این عذاب‌های حرام...

میان حافظ و من یک تفاوت تلخ است
شراب‌های حلال و شراب‌های حرام



میان ما و خدا بعد سال‌ها دعوا
نگشته پاک حساب و کتاب‌های حرام

شبی به خلوت شهوت‌گش دو چشمت، آه
پناه می‌برم از اجتناب‌های حرام

بیا که دست قضا رو شود به دیداری
مریز آبروام را چو آب‌های حرام





بگذار سر به خود بنهم این «سیل» را
این دل که هیچ‌گه نپذیرد دلیل را

غم آمده که خانه خرابم کند؛ خدا!
تکرار کن تو، قصهٔ اصحاب فیل را



بخت فرشته‌ها چقدر شام و تیره اند
شیطان شکسته شاهپیر جبرئیل را

نمرود من جهنمی آماده ساخته
امدفعه تا که ختم دهد این خلیل را

در روزنامه‌ها خبرش نیست! دختری
در بلخ کشته مسلم ابن عقیل را





ترا به حال خودت می گذارم امشب من
به هیچ چیز علاقه ندارم امشب من

دلم گرفته ولی گریه ام نمی گیرد
بگو بگو چه بهانه بیارم امشب من

سکوت... یک تلفن، تُف به روی تنّاهایی
چقدر سخت به دوری دچارم امشب من

و کاش قول شما جامهٔ عمل پوشد
که در نهایت یک انتظارم امشب من

که بوی روسری‌ات با شمال‌ها نامد
چقدر درد سرِ تازه دارم امشب من

ستاره‌های تنِ - دکمه‌های پیرهن -
ترا به دست خودت می‌سپارم امشب من





دیوانه گرسنه و نان زباله‌دان
افتاده مثل پشه به جان زباله‌دان

با اشتها به جای تمام گرسنه‌گان
می خورد از «بگیر و نمان» زباله‌دان





تو شعر آخری ام را شنیده‌ای یا نه؟
برای رنج‌گلی‌های توست دیوانه

چقدر گریه کنم شعرهای شامم را
سحر، سحر سر زانوی خود غریبانه



کمی حواس مرا جمع کن پریشانم
تو گیسوان خودت را پباش بر شانه

برای جز تو «بلی» گفتم نمی آید
غمی دهان مرا باز می کند با، «نه»

تمام زنده گی ام، مرگ مادرم از تو
تمام زنده گی ام یک چراغ، یک خانه





تو زود تر ز همه صبح راهی شهری
و باعث تلفات و تباهی شهری

تو اتفاق قشنگی برای من هستی
که صبح بر سر هر چار راهی شهری



برای تو نکند خودکشی کند مردم
به گردن تو شود بی گناهی شهری

کسل شده‌ست زبان‌بازی زنان در شهر
فقط تو نامزد دل‌بخواهی شهری

و شهر، شهر فقیریست کس نمی‌داند
که از قبیله اشراف و شاهی شهری

همین دو روز شنیدم که شهر سوخته است
ز چشم‌های تو سر زد سیاهی شهری



به حامد خاوری



تو نیستی و جای تو بسیار خالی است
حس می‌کنم که مغز من انگار خالی است

نیم شب است و خواب پریده‌ست از سرم
در عین حال قوطی سیگار خالی است



من می‌روم نوشته کنم بی مقدمه
روی غبار پنجره یک‌بار، خالی است

دنیا شبیه بوتل «ودکا»ی زیر میز
آن‌سو نرو! و دست نگهدار! خالی است

این خانه خوب هست که جز من در این میان
از آدمان خسته و بیزار خالی است





دختر چقدر خُرد و خمیرم برای تو
کارم همین شده که بمیرم برای تو

رفتم فروختم سر خود را به شهر تا
یک روسری سبز بگیرم برای تو



فوراً بیا برای شکستن تو سنگ شو
تا نقش شیشه را بپذیرم برای تو

نبضم گرفته حالت یک انفجار را
پوسیده این زباله ضمیرم برای تو

بُن بست هاچه ساده دگر عادتم شده
وقتی عوض شده ست مسیرم برای تو





امشب صدای پای مسافر شنیدنی ست
از بهمنی است نکتهٔ «شاعر شنیدنی ست»

امشب لبان داغ تو دو شعر قرمز اند
این گونه شعرها متواتر شنیدنی ست





چیزی که من برای تو گاهی نوشته‌ام
امروز نه بالآخره آخر شنیدنی‌ست

عالی‌جناب! درد رسیده است تا گلو
دیگر نگو چرا ز چه خاطر شنیدنی‌ست

این عمر اعتبار ندارد عزیز دل!
بشنو که این غزل دم حاضر شنیدنی‌ست





به کفش تو چقدر احترام دارم من
به پاس آمدنت کوچه نام دارم من

تو کوه عشقی و من کوره راه تاریکی
نمی رسم به سر انا دوام دارم من



ای آن که دیر ولی مثل ماه می آیی
ببین هوای ترا مثل شام دارم من

مرا کمی به کنار خود افتخار بده
که هیچ چیز ندارم، کدام؟ «دارم من»

اگر چه میوه ممنوعه هست لب‌هایت
ولی چه باکِ حلال و حرام دارم من





دیدم که من برای تو یک آدم بدم
بر روی گور قسمت خود یک لگد زدم

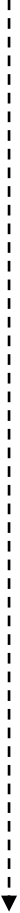
گرچه به دکمه یخنت خورده دل گره
از کوچه‌ها قطع شده رفت و آمدم





یک گام هم ز کج روی ات پس نمی کشی
تو ظلم بی حسابی و من عذر بی حدم

برگرد! از غرور شما کم نمی شود
نزدیک شو به این سر پا خورده یک قدم





از اسم و رسم و خانه و روزم فراری ام
ولگرد جاده‌های پُر از بی‌قراری ام

تو پشت خنده‌ها ت گمی نازنین چرا؟
کاری نمی‌کند به دلت عذر و زاری ام



در چار چوب خانه تو ختم می شود
سیگار زود زود و من و بی قراری ام

من مست و می گسار تو ام با دو تا غزل
کی می شود که حافظ خود می شماری ام

حالا به این قیافه آشفته ام نبین
ای روزگارا! می گذرد این نداری ام





...و می روم که سرم را به سنگ ها بزنم
و چند سنگ به دروازه خدا بزنم

و کوچه کوچه از این جا جدا شوم از تو
به خانواده خود نیز پشت پا بزنم



چقدر مرتکب شاعری... به قول شما

چقدر دست به این کار ناروا بزنم

ولی چه کار کنم که دهان من پاره ست
دلم شده که در این مصرع ات صدا بزنم...

به هر کجا بروم آسمانِ آن جا را
تو ابر با شی و من حرف از هوا بزنم





دنیا قیامت است سر هر که عاشق است
این از تمام زنده‌گی‌اش درکِ عاشق است

عاشق فقط به خاطر بُن‌بست، هست شد
هرگز نگشته وا دم آن در که عاشق است



در این هوای غمزده غیر از من و شما
در این هوای غمزده دیگر که عاشق است؟

در باغ اگر درخت تبر خورده یافتی
او را غرض نگیر برادر! - که عاشق است -





حس می‌کنم جدایی یک‌ساله کافی است
دیگر تمام زنده‌گی من اضافی است

در سال و ماه و هفته تو اعتبار نیست
زیرا که کار و بار تو وعده خلافی است





روز دو سه غزل به تو «تعویذ» می دهم
گرچند این عقیده برایت خرافی است

افرشته‌ها شبانه به زلف تو نازل‌اند
کار فرشته‌های خدا زلف‌بافی است





قرآن گرفت، باز ترا استخاره کرد
بد آمدی، کلام خدا را دو پاره کرد

دشنام داد حاشیة پوچ خویش را
دشنام داد کار خودش را دوباره کرد



نوشید بغض سنگی خود را چو آب جوی
با سرنوشت بی سر و سیرش گزاره کرد

با مکث اندکی که به حافظ رجوع کرد
حافظ کمی به آمدن یار اشاره کرد

پس بیک دست داشته‌اش را زمین گذاشت
تا در «پیاله عکس رخی»* را نظاره کرد

* ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم



تا زنده‌گی ست شامل حال مصیبت است
من چی بنالم و چه نالم مصیبت است

وقتی که هستی‌ام شده یک مشت هرزه‌گی
این شعر و شور هم به خیالم مصیبت است



باشد تمام شهر اگر خوش به غیر تو
بر حسب تو تمامی عالم مصیبت است

تعریف آرزو چقدر سخت می شود
وقتی به هر زمینه مثال مصیبت است

یک فال هم به نیت خوشبختی خودم
می بینی آه، مطلع فالم مصیبت است





دو روز پیش شنیدم که نامزد شده‌ای
همان که باز مرا فحش می‌دهد شده‌ای

هزار مرتبه می‌میرم این که می‌خندی
تو رمز کشتن ما را عجب بلد شده‌ای



چه سان نشان بدهم که چقدر زیبایی
ز چشم «بدره» و اسپند هم حسد شده‌ای

چگونه گریه کنم بغض چشم‌هایم را
پری خوشگل من! مال دیو و دد شده‌ای

به هم رسیدن مان مصلحت نخواست چرا؟
دچار پاسخ پوچ - نمی‌شود - شده‌ای





شادم که با تو هستم و بی غم نمی شوم
حوای من! بدون تو آدم نمی شوم

بنگر به پای بوسی تو خاک می شوم
اما به احترام فلک خم نمی شوم





من رنج بیست ساله دوش خودم هنوز
هردم زیاد می شوم و کم نمی شوم

شب را کدام گوشه شهرم سحر کنم
راضی به هیچ گوشه عالم نمی شوم

دنیا! خلاف عرف تو ام پشت پا زدی
حالا کسی برای خودم هم نمی شوم





وقتی که چشم‌های مرا عشق کور کرد
دست که بود آن که مرا از تو دور کرد؟

دنیا به چشم هر که دلش خواست خاک زد
دنیا غریب دید مرا و غرور کرد



حالا ز مرگ خود خبرم از تو بی خبر
بعد از من آه، با تو زمانه چطور کرد

باد آمد از میان دو شاخه گذشت تند
بادی چه؟ عمر بود از آنجا عبور کرد

هفتاد سال بعد زنی گریه کرد و گفت:
آینه هفده ساله‌گی ام را چه جور کرد





غربت و غمزده‌گی از غزلم معلوم است
از همین زنده‌گی مبتدلّم معلوم است

باورم کن! به خدا در دو جهان رسوایم
از یخن پاره‌گی ام، از بغلم معلوم است



شعر چشمان ترا حافظ، هم نتوانست
این ورق پاره شدن‌ها به قلم معلوم است

آینه نیستم اما تو خودت می فهمی
چه بگویم که ز عکس‌العمل معلوم است

دوستت دارم و بیچاره چشمان تو ام
از همین مشکل بی‌راه‌حلم معلوم است

تو بگو گور خودم را بکنم پیش از پیش
به تو ای زنده‌گی من! اجلم معلوم است





این روزها نه‌ای! و درک‌های تو گم است
سارا! سلام در تو هوای «علیکم» است؟

یک گام پیش از آمدنت، ختم می‌شود
بدبختی که تا به ابد در تداوم است

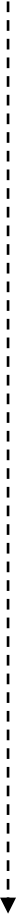




یک چیز بر لبان تو خوشبختی مرا
فریاد می‌زند که - همان یک تبسم - است

خشکش زده‌ست شعر تری بر لبان من
انگار گوش‌ها، پُر از حرف مردم است

حوای من! بهشت همین چند لحظه بود
آدم دچار وسوسهٔ طعم گندم است





یک حرف ساده‌ام که نمی‌دانی‌ام هنوز
زین رو دچار بی‌سر و سامانی‌ام هنوز

صد کله غرور به پایت بریده‌ام
مقبول نیست نزد تو قربانی‌ام هنوز



یک صبح گیسوان تو برباد رفت، آه...
...معلوم نیست علت ویرانی ام هنوز

چون نان گرم بود گپ تو برای من
افسوس ادامه یافته بی‌نانی ام هنوز

گه مسجد است گاه کلیساست خانه‌ات
معلوم نیست کفر و مسلمانی ام هنوز





بگذار دست ما و تو هم یک شود پری!
دنیا به سان یک ده کوچک شود پری!

بگذار تا به هم دگر ایمان بیاوریم
پیش از همین که بر سر ما شک شود پری!



دنیا دو روز هست، همش شوم، کف بزن
تا این دو روز نحس مبارک شود پری!

ترسم به باغ پیرهنت آفتی رسد
این ترس هام کاش مترسک شود پری!

گر چند گرم قصه‌ای اما چه می‌شود
از سمت سیب‌هات شمالک شود پری!





شیطان من به شیوه خیر و شر آمده
امدفعه را ز یک در دیگر در آمده

آماده ام فریب همین نقش را خورم
شیطان من به چهره یک دختر آمده





پول سیاه سگرت من هم نمی شود
این رسم زنده گی که تازه بر آمده

هی! با پیاله می زنمت یک کمی بریز
چندین پیاله حوصله من سر آمده



«اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشیم سمرقند و بخارا را»
حافظ



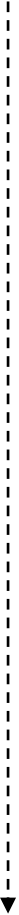
قد بلند تو کشته پیاده رو ها را
و مرد ساک به دوش همیشه تنها را

و مرد که سرش انگار برف باریده
سپید کرده ز بخت سیاه، موها را

تو در دکان شلوغ از دروغ گم شده‌یی
و مرد مانده نشانی کند همین جا را

بین که بر سر راه تو سنگفرش شده
به یاد خویش بیار اندکی مدارا را

به لنگ کفش تو بخشم تمام عالم را
اگر به دست بیاری کمی دل ما را



برای مادر بزرگم که باغ و زاغ و برف و زمستان قشلاق را دوست داشت و با خود هر صبح زمستانی این بیت را زمزمه می‌کرد. ولی من هنوز نمی‌دانم که از کدام شاعر است:
«ای زاغ در این باغ تماشا چه می‌کنی؟
گل رفت، لاله رفت، تو تنها چه می‌کنی؟»



مادر بزرگ باغ خزانی ست چشم تو
جای گریستن و نگرانی ست چشم تو

با این همه که دست تو صد عید، بی حناست
غرق غبار خانه تکانی ست چشم تو



«جوزا»ست فصلی از گل فالیز و بوی باغ
اما چرا؟ چرا؟ «سرطانی»ست چشم تو

گفتی بیا به دهکده تا من ببینمت
بنگر من آدمم به خدا نیست چشم تو

با دست‌های کوچک و یک کوچه کوچکی
من مانده‌ام که با چه نشانی‌ست قبر تو





این روزها به «روضه» گذارت نمی شود
بی تو که هیچ روضه زیارت نمی شود

امروز جمعه چارم «عقرب» رسید باز
امروز نیز قول و قرارت نمی شود



دستان آفتاب به پایت نمی‌رسند
گل‌های سرخ باغچه خارت نمی‌شود

لب‌های تو شراب‌ترین نشئه من‌اند
آدم بد است هیچ دچارت نمی‌شود

می‌خواستم که کوچک و خاکت شوم؛ پری!
پرسیدم از خودم که جسارت نمی‌شود؟

هر لحظه با تو جشن گل سرخ می‌شوم
وقتی که هیچ جای «مزارت» نمی‌شود





ای ماه من تو خواب و مرا اضطراب کُشت
سیگار و فکر های بد و فُرص خواب کشت

کم کم گرفته جای تو را نشئه گی مرا
امشب پیاله های تهی از شراب کشت



آری پرنده در قفس تنگ دیدنی است
پیراهنت، چقدر مرا آن حجاب کشت

گفتی که زنده گی چه به درد تو می خورد
باید ترا گرفته برای ثواب کشت

من روی سرنوشت تو انگشت مانده ام
باید مرا به خاطر این انتخاب کشت





امصبح برف آمده من از تو خالی‌ام
من از تو مثل شاخچه‌یی از کبوتری

باید مرا قرار دهی در پناه خویش
باید به بی‌قراری‌ام ایمان بیاوری

حال از خدا بخواه در انگشت نازکت
با دست بنده سبز کند حلقه‌ زری





چقدر عاشقی ما - دو یار - تکراری ست
دلم گرفته از این روزگار، تکراری ست

چقدر سبز کنم صبح ها سر راهت
و تو بگویی ام این جا بهار تکراری ست



چو گفتم‌ات که چه سرخ است گونه‌ات گفتی
بگیر بین «پرانتز» انار تکراری‌ست

قسم به روضه دل من به خاطرت خون است
برای تو گُلِ سرخِ مزار، تکراری است؟

به این نتیجه رسیدی که ما به هم نرسیم
به این نتیجه که پایانِ کار تکراری است





امشب بیا رفیق صمیمی تر از غزل
من دست می کشم به خدا دیگر از غزل

در می دهم تمام دلم را ورق، ورق
تو گفته بودی ام که بیا بگذر از غزل



با چشم‌های شاعر و شوخ و شرابی‌ات
بیزار می‌کنی تو مرا آخر از غزل

ای آسمان «روضه» و ای ماه «چار باغ»
حرف تو گل، لبان تو شیرین‌تر از غزل

این دل نوشته‌های مرا خط بزن؛ پری!
اقبال چاپ یافته یک دفتر از غزل





چه خوب پنجره‌ها را تو صبح پاک کنی
و شعر دیشبه را چاک، چاک، چاک کنی

و لحظه‌های دراز و یخ زمستان را
به «روزنامه خورشید» اشتراک کنی



کمی به عقل بیایی، کمی تکان بخوری
و ترک «افیون» و «هیروین» و «کراک» کنی

نه، اهل این سر و سامان نه‌ای عزیز دلم
که آسمان خودت را به زیر خاک کنی

چه خوب هست که راحت شوی، شبی خود را
به پشت پنجره کوچکت هلاک کنی





انگار دست‌های تو یک جفت گفتند
یک جفت گفتی که ز دوشم نمی‌پرند

یک جفت گفتی که به دنبال لانه‌اند
لانه و دانه ای که به خون دلم تر اند





مادر چه رنج برده که تا من همین شوم
این را که رنج‌های تو از بین می‌برند

فصل دگر ز کوچۀ من کوچ می‌کنی
این عشق قصه می‌شود اما پر از چرند





بیا و از تن من اضطراب را گم کن
فقط شرایط شوم شراب را گم کن

نگو چرا به تو دل باختم، که دستم نیست
بگو بمیر سوال و جواب را گم کن



بیا برهنه‌ترین! مثل چشم‌های خویش
بگیر، عادت و عرف حجاب را گم کن

بیا به دست خودت خفّهام بکن با من
رواج کهنهٔ فکر و کتاب را گم کن

فقط ببین و بگو لایق تو ام یا نه؟
درین معامله خوب و خراب را گم کن

بیا و خودکشی‌ام را به دست خویش بکش
مرا ز پای در آور طناب را گم کن

بخواب! بالش آرامش تو زانو هام
خیال و خاطرهٔ رختخواب را گم کن

مرا بس است دو بوسه ز کنج دامنات
لبات جای خودش انتخاب را گم کن



به حسن آذرمهر



حرف مرا به بین نیارید بچه‌ها
ما را به حال مان بگذارید بچه‌ها

اصلاً گمان کنید کسی مرده، گم کنید
اصلاً مرا کسی نشمارید بچه‌ها





من یک درخت سوخته‌ام پیش‌تان شما
یک بیشه همیشه بهارید بچه‌ها

من در میان این همه بن بست مرده‌ام
حالا شما «دریچه بکارید» بچه‌ها

از من وصیتی ست برای شما: چو من
هرگز به مرگ تن نسپارید بچه‌ها

از حرف‌های تلخ من خسته بگذرید
سیگار کس به جیب ندارید بچه‌ها؟...





یک لکهٔ سپید به پیراهنت نشست
یعنی که ماه آمد و بر دامت نشست

مانند چشم‌ها شبی آسمان شدی
یک یک ستاره‌ها همه‌گی بر تنت نشست





یک مرد مُرد این طرف دیده‌اش ز بس
در هر کنار منتظر دیدنت نشست

گفتی که یک دقیقه، خدا گفتم بمان
یک عمر هم برای خدا گفتمت نشست

آن نکته‌ها که با نگره تو اشاره شد
ما را چه می‌کنی، به دل دشمنت نشست





راه گم کرده‌یی، احوال مرا می‌گیری؟!
یا که با رخ‌زدنت حال مرا می‌گیری

تو مرا دوست نداری تو کبوتر بازی!
از منِ خسته پر و بال مرا می‌گیری



چشم‌هایت به خدا حافظ شیراز منست
این چه فعلی‌ست که تو فال مرا می‌گیری؟

به بهایی که - یگان لحظه کنارم باشی -
حاصل زحمت صد سال مرا می‌گیری؟

به خدا راهبر زنده‌گی من هستی
هی نگو این همه دنبال مرا می‌گیری



به ژکفر حسینی، این لطف محض که همیشه پنجره‌ها
و حنجره‌های سبز را صیقل می‌زند



های مردم! چقدر قسمت شاعر شوم است
خانه در بلخ، ولی مقبره‌ام در روم است

های مردم! چقدر شربت دوری تلخ‌ست
و سلامی که به لب‌های شما مسموم است...



کو، کجا هست؟ که من تشنه یک هم گامم
کوچه‌هایی که در آن سنت سگ مرسوم است

تا کجا پرسه زنم این همه دلتنگی را
تا کجا...؟ آخر این فاجعه نامعلوم است

زنده‌گی روز بدی را به سرم آورده
زنده‌گی در صدد کشتن یک مظلوم است

خوش به حال تو پرنده پر و بالی بگشا
پیش بال و پر تو فاصله بی مفهوم است





با صد فریب و فلسفه، با صد کلک پباش
بر مزرع عقیده من تخم شک پباش

با عشوه هات هر چه دلت خواست عیش کن
با خنده ات به زخم دل من نمک پباش



اصلاً خیال آدمک برفی ام بکن
طرحی به آب کردن این آدمک پباش

آخر بیا به نیم نگاهی مرا بگش
خون مرا ز پنجره روی سرک پباش

نه، تا کسی به پیرهنت شک نیاورد
خون مرا به دامن سبز فلک پباش





بی تو سخت است عزیزم حذر از احساسات
تو به این ساده دلی بد مبر از احساسات

تن به این باد بده برگ گل من! که خدا
آفریده ست قضا و قدر از احساسات



من چیام تجربه تلخ دوا خوردن‌ها
من چیام تازه‌ترین درد سر از احساسات

من و کوبیدن همواره سر بر کلکین
من و بی‌زاری دیوار و در از احساسات

تو برو عقل خودت را به تماشا بگذار
که بمیرند هزاران نفر از احساسات





بخواب که نفس تو لحاف تو گرم است
و دست و پای تو گل‌های نازک و نرم است

لحاف ابر شده روی روضهٔ تن تو
و خفته بین دو شاخه دو تا کبوتر مست





بخواب تا به سحر من ترا نگاه کنم
که خواب زینت تو و برای من شرم است

بخواب مادر فرزند های مُرده من
هنوز کودک صد ساله تو اسپرم است





ابراهيم امينى ۱۳۶۶

